

صدای فریادهای خشک، زاری و شون در فضا طنین انداز شد. اسبان شیهه کشیدند. لوح آدم‌ها پادوان و فریادزنان، نوحه را بختند: «اورشلیم دارد مسوزد، اورشلیم را گرفته‌اند. بدبخت شده‌ایم.»

ماهها بود که شهر در محاصره رومی‌ها بود، اما اسرائیلیان چشامند به پیروزه دوخته بودند. آنها در لبنان بودند. شهر مقدس نمیتوانست بسوزد. شهر مقدس بیم و هراسی نداشت. فرشته‌ای با شمشیر در کنار هر یک از دروازه‌هایش ایستاده بود. و اینک...

زنان، موکتان و مویه کنان بدرون کوجه ریختند. مردان جامه‌هایشان را دریده و ظهور خداوند را فریاد می‌زدند. عیسی برخاست. دست مریم و ماریتا را گرفت. ایشان را داخل خانه آورد و در را چفت کرد.

با مهربانی به ایشان گفت: «چرا گریه می‌کنید؟ چرا در مقابل اراده خداوند ایستادگی میکنید؟ بفرماییم گوش بدهید و هراسان متوید. زنان محبوبم، زمان یک آتش است. آری، زمان یک آتش است و خداوند سیخ در دست گرفته است و هراسال بره پسخ را به سیخ می‌کشد و روی آتش میگرداند. اسال این بره، اورشلیم است، سال دیگرم، و سال بعد...»

مریم فریاد زد: «مولای من، ساکت باش. فراموش کردی که ما زیم و ضعیف.» عیسی گفت: «مریم، مرا بخش. فراموش کردم. وقتی که قلب راه سر بالائی را در پیش میگیرد، همه چیز را فراموش می‌کند و سرخو میشود.»

در همانحال که صحت میکرد، صدای قدمهایی سنگین بیرون در شنیده شد. سپس، صدای نفس‌های شماره افتاده بگوش رسید، و در نویانه‌های صخه کوبیده شد. غلام از جا جست. چفت در را گرفت و با لختی استهزاه آلود به عیسی نگر بست. پرسید: «اجازه میفرماید در را باز کنم؟ جناب عیسی تاصری، همراهان قدیمی ات هستند.»

— همراهان قدیمی من؟

غلام گفت: «همس الان به زیارت حمالشان نائل خواهی شد.» و در را باز کرد. زنجیره‌ای از پرمردان ریزش ظاهر شدند. با قیافه‌های درهم شکسته و محرابیل تشخیص، و در حالیکه یکدیگر تکیه داده بودند، بدرون حیاط خز بدیدند. انگار بدنهایشان یکدیگر جوش خورده و جدا کردنشان محال مسود.

عیسی قدمی پیش رفت و ایستاد. میخواست دست دراز کرده، به ایشان خوش آمد گوید، اما ناگهان احساس کرد که روحش زیر آوار تنگی و تنفر و ترخم خرد گشت. شست گره کرد و در انتظار ماند. از عصاهای ترک خورده، موهای بو گرفته، و زخمهای سرباز کرده آنان، عفتی سنگین برخاست. بوی تعفن فضا را پر کرد. غلام بر روی سکورفته بود، تماشایشان میکرد و می‌خندید.

عیسی قدمی دیگر برداشت و پیرمردی را که پشاپش گروه بود، مورد خطاب قرار داد. «بیا اینجا، ببین. مبار زمان پرده بر روی دیدگانم کشانده است. چیزی نگوتا این غبار را بزدایم و ترا بجا بیآورم. قلب من تپد، اما این تن شکسته و این چشمان بی رمق را یارای شناختن نیست.»

— مولای من، مرا بجانتی آوری؟

— پطرس! تو همان سنگی هستی که یکبار در دوران حماقت جوانیم میخواستم کلیسایم را بر روی آن بنا کنم؟ پسر یونس، چقدر شکسته شده‌ای! دیگر سنگ نیستی که اسفنجی بر حفره گشته‌ای.

— مولای من، زمان...

— کدام زمان؟ زمان قابل سرزنش نیست. مادام که روح استوار بماند، بدن را هم استوار نگهدارد و دست تطاول زمان را کوتاه میکند. پطرس، روح تو دچار تباهی شده است، روح تو!

— گرفتاری‌های دنیا به این حال و روزم انداخته است. زن گرفتم، بچه دار شدم، زخم‌هایی بر تنم وارد شد، شاهد سوختن اورشلیم بودم... آخر من انسانم و همه اینها شکسته‌ام کرد.

عیسی همدلانه زمزمه کرد: «بلی، درست است، تو انسانی و این همه شکسته‌ات کرد. پطرس بیچاره، در وضعیت کنونی دنیا، آدم باید هم خدا و هم شیطان باشد تا بتواند تحمل کند.»

آنگاه عیسی رو به سوی نفر دوم کرد و گفت: «و تو؟ بی‌نیات را بریده‌اند، چهره‌ات مانند جمجمه بر لز حفره شده است. با این وصف، چگونه انتظار داری که تو را بجا بیآورم. همراه قدیمی‌ام، حرف بزن. بگو «مولای من» تا شاید ترا بیاد بیآورم.»

لرزانه، با بانگی قوی صدا زد: «مولای من» و آنگاه سرش را پائین انداخت و ساکت شد.

— یعقوب، پسر بزرگتر زیدی! ای غول پیکری که شش‌دانگ حواست همواره جمع بود، این تویی؟

یعقوب، در حالیکه دماغش را بالا می‌کشید، گفت: «مولای من، فقط اسکلت‌م مانده است. توفانی سخت مرا از پا انداخت. نه کشتی ترکه خورد، بدنه‌اش سوراخ شد و دکل افتاد. کشتی شکسته به بندرگاه باز گشته‌ام.»

— کدام بندرگاه؟

— مولای من، تو.

— من نمیتوانم کاری برایت بکنم. تعمیرگاه کشتی نیستم که بتوانی در آن تعمیر شوی. یعقوب، آنچه که میخواهم بگویم دلت را بدرد می‌آورد، اما عین عدالت است. تنها

بندرگاه برای تو، قبر دریاست. بقول پدرت، دو دوتا چهارتا.

ناگهان تنفر و اندوهی عظیم بر عیسی مستولی گشت. روبه سوی سه نفر بعدی نمود. «و شما سه نفر؟ آقای تو یکی ندهو احسب، که روزی روزگاری اسمت ناتانیل بود، چرا این ریختی شده‌ای؟ ترا خدا به آن کفل باد کرده، شکم و غیب دوطبقه ات نگاه کن! چه بر سر آن عضلات آهنینت آمد؟ اینک چیزی جز یک عمارت سه طبقه نیستی. ولی غصه نخور، برای ورود به بهشت همین کافی است.»

اتنا ناتانیل خشمگین شد. «کدام بهشت؟ بد که نمیگذرد که من گوشها و انگشت‌ها و یک چشم را از دست دادم! از این گذشته، تمام آن چیزهایی که در کله ما فرو کرده بودی، مستی محض بود و اینک مستی از سر ما پرده است. فیلیپ، بنظر تو درست نمیگویم؟»

پیرمرد ريقونه‌ای که در وسط گم بود، گفت: «ناتانیل چه بگویم، برادر چه بگویم؟ این من بودم باعث شدم بما پیونددی. و بنابراین، من سزاوار سرزنشم.»

عیسی یا همدلی سرش را تکان داد و دست این پیرمرد ريقونه را که فیلیپ می‌نامیدند گرفت: «ای فیلیپ، من عاشق زار تو شدم. تو بهترین جو پادال بودی، چرا که گوسفند نداشتی. تنها مایملک تو عصای چوبانی است بود و هوا را شامی میکردی. شانگاه بادها را از آغل به چراگاه میبردی. در تخیل خویش، آتش روشن میکردی، دیگ‌های بزرگ بار میکردی، شیر در دیگ‌ها می‌جوشاندی و از هزار کوه به دشت جاری اش میکردی تا فقرا بنوشند. تمامی ثروت تو درون قلبت بود، و بیرونش همه فقر و فریاد و تهانی و گرسنگی. خواری من شدن یعنی همین! و حالا... فیلیپ، ای بهترین جو پادال، چه از پادالده‌ای! افسوس که تو مشتاق گوسفندان واقعی بودی، گوسفندانی که نتوانی پشم و گوششان را در دست بگیری. — و نیاه شدی!»

فیلیپ پرسد: «وقتی گرسنه می‌شوم، انتظار داری که چه کنم؟»

عیسی جواب داد: «به خدا فکر کن تا سیر شوی.» و آنگاه دوباره به صدوت قلب دچار شد. روبه سوی پیرمردی خسته قامت نمود که درون تعار آب افتاده و نوزان بر جای مانده بود. لباس ژولنده‌اش را کنار زد، چشمان او را از هم باز کرد، اما نتوانست حتی را بجا بیاورد. اتنا بدانگاه که پشت گوشش را نگاه میکرد، قلمی شکسته و عمارت‌هاییان حوده را یافت و خندید.

— خوش آمدی ای خرگوش، که گوشهای پهن و تیز و پر مویت از ترس میلرزید و در عین حال کنجکوت و تشنه شدن بود. با آن قلم خود که مانند انگشت در جوهر قلمت فرو می‌بردی، هنوز هم کاغذها را خط غلطی میکنی؟ آره، منی کاتب من؟ قلم شکسته هنوز پشت گوشت نیست. بکنند امجان جنگ دادی و از آن بعنوان نیزه استفاده کردی؟

— چرا ریشخند میکنی؟ کی میخواهی دست از مسخره کردن ما برداری؟ آخ که

با چه شکوه و جلالی بتحریر زندگی و زمان تودست بازیدم! خودم هم همراه توفانانپذیر
میشدم. و اینکه، طاووس عقیق بال و پر ریخته است، طاووس نه، مرغ. آنهمه جان کندن
برباد فنا رفت.

عیسی ناگهان احساس کرد که زانوانش وا رفت. سر به پائین انکند، اما برصفت و با
خشم سرش را بلند کرد و با اشاره تهدیدآلود انگشت بسوی منی، گفت: «خفه شو به چه
جراتی این حرف را میزنی؟»

پرمردی نجیب و لوح وسط پاهای ناتانیل ظاهر شد و بنای خندیدن را گذاشت.
عیسی برگشت و بلافاصله او را بجا آورد.

— توماس، بچه هفت ماهه ام، خوش آمدی. بر سر دندانهایت چه بلایی آوردی؟ آن
دو نخ مو بر روی سرت کجا شد؟ این ریش چربی را که بر چانه ات آویزان است، از کدام
بزه عاریت گرفتی؟ من که باور نمیکنم که تو همان توماس دو چهره هفت چشم آب
زیرکاه باشی!

— باور نفرمانند که صهای ریخته شدن دندان و دو نخ موی سر، همه چیز میزان
میزان است!

— مترت چطور؟

— مغز مهبویک خروس، هر روز صبح موقع خروسخوان، بر فرار سرگیج توفانی فو
میخواند و با وجود آنکه میداند که بیرون آوردن خورشید در قدرت او نیست، اما میخواند و
خورشید را بیرون می آورد، زیرا خروس می محفل نیست.

— ای نهرمان نهرمانان، بگو سینه آیا نوبه برای نجات اورشبه جنگستی؟

— من و جنگیدن؟ مگر دیوانه ام؟ من ادای پشمیری را درآوردم.

— ادای پشمیری؟ مگر خدا از روح خویشی در تو دمید؟

— خدا چه کاری با این موضوع دارد؟ عقیم رابه کار انداخته و راز را پیدا کرده.

— چه رازی؟

— راز اینکه پشمیر بود چه معنائی میدهد. خود حضرتعالی هم زمینی این راز را
میدانستی، اما راز معنوه فراموشش کرده ای.

— محبت نرمان، ساده بیاور: پشمیر کست؟

— پشمیر کسی است که وقتی همه نومیید میشود، او امیدوار است، و هر زمان که
همه امیدوارند، او نومیید است. حتماً میخواهی دلش را بدانی. خوب برای اینکه او معنای
این «راز عظیم» را که «چرخ زمانه می چرخد»، خوب در یافته است.

عیسی، در حالیکه به او چشمک میداد، گفت: «توماس، طرف صحبت شدن با تو
خطری ناک است. درون آن چشمان ریز و دودوزن و لوسچ تو یک عدد دم، دو شاخ و
حرقه نوری سوزاننده می بینم.»

— مولای من، نور حقیقی من سوزاند. خودت هم اینرا خوب میدانی، اما دلت به حال بشریت من سوزد. دل آدم رحم من آورد و برای همین است که دنیا در تاریکی است. ولی عقل آدم رحم من نشود، و برای همین است که دنیا من سوزد و روشن میشود... با اشاره سر مرا به سکوت میخوانی بسیار خوب، سکوت میکنم. آدم نباید چنین رازهایی را نزد این افراد ساده دل برملا کند. هیچک از اینها احتمال ندارند، الا یک نفر. او را میگویم.

— آن یک نفر کیست؟

تو ماس خود را تا دم در کشتاید و به آدم عول پیکری، که مانند درختی پژمرده و برقزده بر آستانه در ایستاده بود، اشاره کرد. ریشه موی سر و ریش او هنوز سرخ بود.

— او را میگویم. بیهودا. تنها تفری است که هنوز خود را سر پا نگهداشته است.

مولای من، مواظب باش. او بر قدرت و تسلیم ناپذیر است. با او به نرمی و لطف حرف بزن. بین از کله بی صاحبش در اثر خشم دود بلند میشود.

— بنابراین، برای مصون ماندن از چنگ و دندان این شیر وحشی بهتر است یک شیر

اهلی دنبال او بفرستیم و دستگیرش کنیم.

عسی آنگاه صدایش را بلندتر کرد و گفت: «برادره بیهودا، زمان بیز آدمخواری

است. او به آدمها قناعت نمیکند و شهرها و قلمروها و حتی (خدایا مرا ببخش) خدایان را هم میخورد. اما تو جان سالم بدر برده‌ای. حوشش خشم تو فروکش نکرده است و با دنیا سر سازگاری پیدا نکرده‌ای. من هنوز آن دشمنه تسلیم ناپذیر را تنگ بخت مشاهده میکنم، و تفر و خشم و امید راه که آتشهای عظیمه جوی هستند، در چشمانت... خوش آمدی.»

یوحنا، که کنار پاهای عسی بر زمین افتاده بود و با ریش سفید و دو زخم عمیق بر

روی گونه‌ها و گردنش غیر قابل تشخیص بود، زمزمه کنان گفت: «بیهودا، مگر کری؟ اسناد بتوحوش آمد می گوید. با اوسلام و احوالهرسی کن.»

پطرس گفت: «او مانند پاپوسرکش و کله شن است. لانش را گاز می گیرد تا جلو

حرف زدن خود را بگیرد.»

لقا عسی چشم بر خواری وحشی خویش دوخته بود و با ملاحظت با او حرف زد:

«بیهودا، پرندگان قاصد خبر کارهای بزرگ ترا بمن رسانیدند. توبه کوهها روی و علیه سنگران داخلی و خارجی کارزار کردی. آنگاه از کوه سراز بر شده، بسوی اورشلیم رفتی، صدوفیان حیانتکار را دستگیر کردی، نوار فرمز بر گردنشان بستی و مانند بره در مذبح خدای اسرائیل ذبحشان کردی. بیهودا، تو انسان بزرگ و ملول و نومیدی هستی. از آنروزی که از یکدیگر جدا شدید، بکروز خوش بخودت ندهده‌ای. برادرم بیهودا، دلم خیلی برایت تنگ شده بود، خوش آمدی.»

یوحنا پشیمان و حشتزده خود را به بیهودا، که هنوز برای جلوگیری از حرف زدن لبان

خود را گاز میگرفت، دوخته بود. زمزمه کنان گفت: «هنوز از کله اش دود بلند میشود» و

کشان کشان خود را به دیگران رسانید.

پطرس گفت: «مولای من، مواظب باش، او تو را کاملاً زیر نظر گرفته است و در کار حمله کردن است.»

عیسی حرفش را ادامه داد: «یهودا برادرم، دارم با تو حرف میزنم. مگر نمی شنوی؟ به تو خوش آمد میگویم، اما تو دست بر سینه ات نمیگذاری و سلام نمیکنی. نکند که رنج اسرائیل ترا دچار گنگی کرده است. لیاقت را گاز مگیر. تو یک مرد هستی، طاقت داشته باش و به سوگواری مپرداز. نوشجاعانه وظیفه ات را انجام دادی. این زخمهای عمیق بر روی بازو، سینه و صورت گواهی میدهند که مانند شیر جنگیدی. اما انسان در مقابل مخالفت با خدا چه کاری می تواند بکند؟ جنگیدن تو برای اسرائیل، جنگ با خدا بود. در ذهن او این شهر مقنن سالها پیش بخاکستر بدل شده بود.»

فیلیپ از روی وحشت زمزمه کرد: «نگاه کنید، او یکندم جلوتر آمده است. سرش را مانند گاو پائین آورده و همین الان حمله میکند.»

ناتانیل گفت: «بچه ها، بهتر است بکناری برویم. او دارد مشتش را بلند می کند.»

مارتا و مریم پیش آمدند و گفتند: «مولای ما، مواظب باش.»
اما عیسی با طعنه بحرفهایش ادامه میداد. با این وجود، لیاقت بگونه ای محسوس شروع به لرزیدن کرده بود.

— برادرم یهودا، من هم بقدر وسع خود جنگیدم. بهنگام جوانی، عزم نجات دنیا را نمودم. بعدها که عقلم پخته شد، از هوس های جوانی دست کشیدم، و قدم در راه مردها گذاشتم. دنبال کار رفتم. زمین شخم زدم، چاه کندم، درخت نو و زیتون کاشتم. با زن هماعوش شدم و انسان خلق کردم و بدینوسیله بر مرگ پیروز شدم. مگر حرف همیشه ای این نبود؟ خوب، روی حرفم ایستادم. مرگ را مغلوب کرده.

یهودا ناگهان مثل تیری از چله کمان رها شد و با پس ردن پطرس و زنان، که بین او و عیسی قرار گرفته بودند، با صدائی بلند و وحشی بانگ برآورد: «ای خائن!»
همه سر جا خشکشان زد. رنگ از چهره عیسی پرید. دست بر روی قلبش نهاد و زمزمه کنان گفت:

— یهودا، من و خیانت؟ کلام ناشایستی بر زبان راندی. حرفت را پس بگیر.

— ای خائن، ای پیمان شکن!

پرمردان ریزشش از قوس خود را خراب کردند و آماده گر بزش شدند. توماس پیشاپیش خود را به کوچه رسانیده بود. مریم و مارتا جلواتان را گرفته اند. مریم فریاد زد: «برادران، ترا خدا نروید. شیطان بر روی مولای ما دست بلند کرده است. میخواهد او را بزند.»

مارتا دست پطرس را، که در حال فرار بوده، گرفت و گفت: «کجا میروی؟ دوباره

میخواهی انکارش کنی؟»

فیلیپ گفت: «والله من عیادم را قاطی این موضوع نمیکنم. اسخر یوطی، بازوی قدرتمندی دارد و من یرم. ناتانیل، بهتر است در برویم.»

یهودا و عیسی اینک رخ به رخ ایستاده بودند. از بدن یهودا بخاری متصاعد بود که بوی عرق و زخم عفونی میداد. دوباره فریاد زد: «ای خائن، ای پیمان شکن! جای تو بر روی صلیب بود. خداوند اسرائیل ترا آنجا گذاشت که بجنگی. اما لحظه‌ای که عزرائیل سر برداشت، توجازی. فرار کردی و خود را زیر دامن مارنا و مریم بهمان ساختی. ای ترسو! زیر اسم قلابی ایلمازرتغیر نام و قبیله دادی تا خود را نجات دهی.»

پطرس در پناه جرأتی که زنان به او داده بودند، حرف یهودا را قطع کرد و گفت: «یهودا اسخر یوطی، رسم صحبت با مولا این چنین است؟ تو مگر احترام سرت نشنودی؟»

اسخر یوطی، که مشتش را در هوا تکان میداد، فریاد زنان گفت: «کدام مولا؟ تو اسم این آدم را مولا می گذاری؟ مگر چشمی برای دیدن و عقلی برای قضاوت کردن نداری؟ مگر وعده و وعیدهای او یادت رفته است؟ پس کو آن لشکر فرشتگانی که قرار بود برای نجات اسرائیل نازل شوند؟ کو آن صلیبی که من وقت تا نردبان صعود ما به آسمان باشد؟ ولی این مسیحای قلابی بهنگام رویارویی با صلیب سرش گیج رفت و بهوش شد. آنگاه زنها او را فرزدند تا بر ایشان بچه بار راه بیندازد. این مسیحای قلابی میگوید که جنگید و با شجاعت هم جنگید. بله، درست است. او مثل خرمن خانگی با خودم تائی اینسو و آنسو میروید. اما ای پیمان شکن، جای تو بر روی صلیب بود و خودت هم اینرا میدانی. دیگران میتوانند زمین های بایر را آباد کنند و زنان ناز را باردار سازند. اما حرف من اینست که وظیفه تو بالا رفتن از صلیب بود. لاف مظلوم کردن مرگ را میزنی. وای بر تو که اسم پس انداختن بچه را مظلوم کردن مرگ می نامی! بگذار شو بگویم که هر بچه، بمنزله لقمه‌ای لذیذ برای عزرائیل است. تو خود را تبدیل به بازار فروش گوشت برای عزرائیل کرده‌ای و لقمه برایش توتیه میکنی. ای خائن، ای پیمان شکن، ای ترسو!»

عیسی که اینک لرزه بر تمام اندامش افتاده بود، زمزمه کرد: «برادرم یهودا، با ملاحظت حرف بزن.»

یهودا فریاد زد: «ای پسر نجار، تو قلبم را شکستی. چگونه از من انتظار داری که با ملاحظت با تو حرف بزنم. گاهی میخواهم مانند بیوه زنی داد و شیون براه بیندازم و سرم را به سنگ بکوبم! آه، نفرین بر آن روزی که توزاده شدی و بر آن روزی که من زاده شدم و بر آن ساعتی که تو را دیدم و قلبم را انباشت از امید کردی! آنگاه که پیشاپیش ما گام بر میداشتی و درباره آسمان و زمین بر ایمن حرف میزدی، چه لذت بخش و پر بار بود، و نوید آزادی میداد. خوشه های انگور همچون پسران دوازده ساله مینمود. با دانه گندمی سیر میشدیم. یک روز که تنها پنج فرس نان داشتیم، جمعیتی هزار نفره را نان دادیم و دوازده

سیدان دیگر باقی ماند. از ستاره چه بگویم که با شکوه در آسمان نورانشانی می‌کردند! آنان ستاره نبودند که فرشتگان بودند. نه، غرشته نبودند، که ما بودیم: حواریون تو. طلوع و غروب می‌کردیم و تو در میانه، همچون ستاره قطبی، ثابت بودی و ما رقص کنان بر گرد تو طواف می‌کردیم. یادت هست که مرا در آغوش گرفتی و عاجزانه خواستی که: «مرا لو بده. باید مصلوب شوم و رستخیز نمایم تا بتوانم دنیا را نجات دهم.»

بهدا لحظه‌ای از سخن گفتن باز ایستاد و آه کشید. زخمهایش از تو سرباز کرده و جراحت بیرون میدادند. پیرمردان ریزشش با سرهای آویخته در تلاش بیاد آوردن وقایع و بازگرداندن خویش به زندگی بودند. قطره اشکی در چشم بهودا حلقه زد. در حالیکه با غشم قطره اشک را می‌زدود، فریاد خویش را از سر گرفت. عقده دلش هنوز خالی نشده بود. «بیج می‌کردی که: «من بزه خدایم. به قربانگاه می‌روم تا دنیا را نجات دهم. برادرم بهودا، هراسان باش. مرگ دری است که به قاتل‌پذیری باز میشود. باید از میان این در عبور کنم. کمک کن. «او من که دل در گرو صحبت و اعتماد تو نهاده بودم، خواسته‌ات را بر آورده کردم و ترا لو دادم. انا تو... تو...»

بهدا کف بر لب آورده بود. در حالیکه شانه عیسی را گرفته و با خشونت تکانش میداد، او را به دیوار چسباند و فریادش را از سر گرفت: «هیچ معلوم هست اینجا چکار میکنی؟ چرا مصلوب نشدی؟ ای ترسو، ای پیمان‌شکن، ای خائن! تمام وظیفه تو این بود؟ مگر رحم نداری؟ مشتم را بلند میکنم و از تو می‌روسم: چرا مصلوب نشدی؟» عیسی عاجزانه از او خواست که آرام گیرد. از هر بیج زخم بدن عیسی ریزش خون آغاز شد.

پلرس دوباره پا در میانی کرد: «بهدا اسخریوطی، تو مگر رحم نداری؟ پاها و دست‌های او را نمی‌بینی؟ از قلب او خون بیرون می‌زند. باور اگر نداری، دست بزن.» بهودا از روی اجبار خنده‌ای کرد. آنگاه بر روی زمین تنی انداخت و فریاد کشید: «پسر نجار! نمی‌خواهی در این باره چیزی بگویی. بسیار خوب، من خودم می‌گویم. فرشته نگهبان تو شباهنگام به سراغت آمد.»

عیسی با لرزش در جانش زمزمه کرد: «فرشته نگهبان من...»
— آری، فرشته نگهبان تو: شیطان. او روی نقطه‌های قرمز پا و دست و قلبت را پوشانید تا بتوانی دنیا را فریب دهی و عودت هم فریب بخوری. چرا این چنین بمن نگاه میکنی؟ چرا جواب نمیدی؟ ای ترسو، ای پیمان‌شکن، ای خائن!

عیسی چشمان خود را بست. برغم احساس ضعف، خود را سر پا نگهداشت و در حالیکه صدایش می‌لرزید، گفت: «بهدا، تو همواره خیره‌سر و وحشی بودی و هیچگاه محدودیت‌های بشری را پذیرا نگشتی. فراموش میکنی که روح انسان تیری است که از کنان رها میشود و تا آنجا که میتواند، بسوی آسمان پر میکشد. انا دوباره به زمین سقوط

میکنند. زندگی بر روی زمین یعنی فرور پختن بال‌ها.»

یهودا یا شنیدن این کلمات، بیش از پیش از کوه در رفت و فریاد زد: «شرم بر تو باد. پس دادود، پس خدای ای مسیح، آخر و عاقبت توبه اینجا کشیده است! زندگی بر روی زمین یعنی خوردن نان و تبدیل آن به بال، یعنی نوشیدن آب و تبدیل آن به بال. زندگی بر روی زمین یعنی رویانیدن بال. خائن، تو خودت این را بما گفتی. این عین کلمات خود تست. محض یادآوری ذهن فراموشکارت میگویم. متی، کجائی؟ یا اینجا، آن دختر چاهت راه، که مثل دشت من، تنگ دلت نگهداری باز کن. نوشته‌هایت را برخوان. گذشت زمان از یکسو، و موربان و عرق از سوی دیگر، نوشته‌هایت را محو کرده است. انا هنوز چند کلمه‌ای باقی مانده است. بخوان تا این حضرت آقا بشنود و بیاد بیاورد. شی یکنفر از ریش - سفیدان متون اورشلیم با نام نیکوداموس^۱ پنهانی نزد او آمد و پرسید: «تو کی هستی و کارت چیست؟» جواب این بود که: «من کارم رویانیدن بال است.» بیاد می‌آوری، پس بخار؟ وقتی که این را گفتی، ما احساس کردیم که داریم بال در می‌آوریم. و حالا را باقی که به چه روزی افتاده‌ای، ای غمخوار پرکنده! داری نق و جر میزنی که: «زندگی بر روی زمین یعنی فرور پختن بال‌ها.» ای ترسو، یالله گم شو که دیگر نیست! زندگی اگر سراسر آذرخش و تندر نباشد، به چه کارم می‌آید؟ طرس و آندریاس، بمن نزدیک نشوید. زنها، جیغ و داد راه نیندازید. دست بر روی او بلند نمی‌کنم. او مرده است و سر درون خاک فرور برده. مرده را که چوب نمیزند، او هنوز روی پاهایش ایستاده است، حرف میزند و گریه میکند، انا مرده است. جسدی بیش نیست. مگر خداوند بر او ببخشد، من که نمیتوانم. امیدوارم که خون و اشک و خاکستر اسرائیل بر سرش بریزد.»

کاسه صبر پرمردان لریز شد و همگی با عم بر روی زمین افتادند. خاطراتشان دوباره جان گرفته بود. احساس میکردند که دوباره جوان گشته‌اند و یاد ملکوت آسمان، تخت پادشاهی و جلال در ذهنشان زنده شد. در حالیکه جزع و فرح میکردند، پشانی خود را به سنگ می‌کوبیدند.

عیسی نیز بیکباره حق‌گریه را سرداد. فریاد زد: «برادرم یهودا، مرا ببخش.» درخواست خود را در آغوش یهودا بیندازد که او دست پیش آورد و فریاد زد: «تزدیک نیا، بمن دست نزن. دیگر به هیچ چیز ایمان ندارم. به هیچکس ایمان ندارم. تو قلب را شکستی.»

عیسی سکندری خورده برگشت تا تکیه گاهی بیابد. زنها، موکنان و موبه کنان، خود را بر زمین انکنده بودند. حواریون با خشم و تنفر به او مینگریستند. غلام بچه ناپدید شده بود. زمزمه کنان گفت: «من خائن، پیمان شکن و ترمویم. اینک متوبه نابودی خود شده‌ام.

1- Nicodemus

آری، آری، باید مصلوب بشدم. انا شهادت از کف دادم و گریختم. برادرانه بر من پخشائید. شما را گول زدم. آخ، چه میشد که ميتوانستم دوباره زندگيم را از سر گيرم!»
همی در همانحال که حرف ميزد، خود را بر زمین افکنده بود. و اینک سر بر قله سنگهای کف حیاط می کوبید.

— رفقا، دوستان قدیمی من، با گفتن کلامی محبت آمیز نسکیم دهید. من به زوال میرسم. نابود میشوم. دستم را بسوی شما دراز میکنم. آیا از میان شما کسی هست که برخیزد و دستم را بگیرد یا کلامی محبت آمیز بمن بگوید؟ هیچکس، هیچکس؟ حتی نوییحتای سوگلی من؟ حتی تو، پطرس؟

حواری سوگلی مویه کنان گفت: «چه ميتوانم بگويم؟ حرنی برای گفتن نیست. پسر مریم، این چه جادوشی بود که در کار ما کردی؟»

پطرس هم در حالیکه اشک از چشماش می ستود، گفت: «تو فریسان دادی. حق بجانب یهوداست. تو عهد خویش را شکستی. زندگي ما بر باد فنا رفته است.»
بیکباره از توده پیرمردان ریزشش، فریادی یک صدا و گریه آلود برخاست:

— ای ترسو، ای پیمان شکن، ای خائن!

— ای ترسو، ای پیمان شکن، ای خائن!

و متی سوگووارانه گفت: «نمایم زحماتم هیهات» مشوا شده است. آه که با چه مهارتی، پیش گوشه‌های انبیاء را بر قامت گفتار و کردار تومی آرستم! کار دشواری بود، انا از عهده‌اش برمی آمدم. بخود می گفتم که در کتیبه‌های آینده، مؤمنین کتب ضخیم و زرین جلد را باز می کنند و می گویند: «دوس امروز از انجیل مقدس به روایت متی است.» این اندیشه بمن پر وبال می بخشید و می نوشتم. انا اینک همه آن شکوه و عظمت بر باد رفته است. و تو آدم نمک نشناس بی سواد خائن، سزاوار سرزنش هستی. تو باید مصلوب میشدی. آری، حتی بخاطر من هم که شده، تو باید مصلوب میشدی تا این نوشته‌ها از آفت زمانه مصون بمانندند.»

بار دیگر فریاد یک صدا و گریه آلود پیرمردان برخاست:

— ای ترسو، ای پیمان شکن، ای خائن!

— ای ترسو، ای پیمان شکن، ای خائن!

در همان لحظه، توماس در حالیکه شتابان بداخل حیاط می آمد، فریاد زد: «مولای من، حالا که همه ترا ترک نموده و خائن صدايت می کنند، من ترا ترک نخواهم گفت. من، توماس نیی، ترا ترک نخواهم گفت. گفتم که چرخ میگردد. برای همین است که در کنارت خواهم ماند. منتظرم تا چرخ بگردد.»

پطرس با خاست و فریاد زد: «ایالله برويم. يهودا جلوبيفت و ما را راهنمايش

کن.»

پیرمردان، نفس زنان، بیا خامستد، عیسیٰ چهره بر خاک، و با بازوان گشاده، بر روی زمین افتاده بود. تمامی حیاط را می پوشانید. آنها مشت های خود را بر بالای او گرفته، فریاد میزدند:

— ای ترسو، ای پیمان شکن، ای خائن!

— ای ترسو، ای پیمان شکن، ای خائن!

آنگاه یکایک فریاد زدند: «ای ترسو، ای پیمان شکن، ای خائن!» و ناپدید گشتند.

عیسی از روی درد و رنج، چشم گردانید و تماشا کرد. تنها بود. حیاط و خانه، درختان، درهای ده، خود ده، ناپدید شده بودند. چیزی جز سنگ های خون آلوده در زیر پاهایش، و پاتین تر، جمعیتی انبوه در تار یکی، نبود. با تمامی توان خویش کوشید تا دریابد که کجا بود، که بسود، و چرا احساس درد می کرد. می خواست فریاد خویش را تکمیل کند و بگوید: «لماسیقتی...» تلاش کرد تا لبانش را بحرکت در بیاورد اما نتوانست. سرش گیج رفت و بیهوش دوباره به سراغش آمد. چنین مینمود که به پاتین فرو می افتد و زوال می پذیرد. اما ناگهان، در همان حال که پاتین می افتاد و زوال می پذیرفت، یک عدد نی پشاروی او گرفته شد و احساس کرد که اسفنجی آمیخته به سرکه بر روی لب و پیشانی قرار گرفت. لابد کسی بر روی زمین بر حال او رحمت آورده بود. بوی تلخ را با نفسی عمیق به درون کشید. جانی دوباره گرفت. سینه اش را پریاد کرد. به افلاک نگر بست و فریادی دلخراش برکشید: «لماسیقتی.»

آنگاه بلافاصله، با خستگی تمام سرش را فرو انداخت.

احساس دردی وحشتناک در دست و پا و قلبش نمود. دیدگانش روشن گشت و تاج غار، خون و صلیب را دید. دو گوشواره طلایی و دوریاف دندان های سفید و تیز در درون خورشید به تار یکی نشسته، درخشیدن گرفت. صدای خنده ای سرد و مسخره آلود را شنید و گوشواره ها و دندان ها ناپدید گشتند. عیسی بر صلابه خویش تنها بر جای ماند.

سرش به ارتعاش در آمد. ناگهان به یاد آورد که کجا بود، که بود، و چرا احساس درد میکرد. لذتی سرکش و وحشی سراسر وجودش را فرا گرفت. نه، نه، او ترسو، پیمان شکن، خائن نبود. او به صلیب چهار مبخ شده بود. او شرافتمندانه و به بهای مرگ، بر سر پیمان خویش ایستاده بود. لحظه ای که فریاد زده بود: «الهی، الهی»، و بیهوش گشته بود. «سوسه» برای لحظه ای کوتاه به سراغش آمده و گمراهش کرده بود. آن لذت ها، ازدواج ها، و بچه ها هنگی دروغ بود. آن پیرمردان خمیده قامت و مفلوک، که ترسو و پیمان شکن و خائنش نامیده بودند، دروغی پیش نبود. همه آنها پندارهایی بودند که ابلیس

فرستاده بود. خوار بون او زنده و سر نشاط بودند. ایشان در یز و بحر «خبر خوش» را ابلاغ
میکردند. سپس خدای را که همه چیز طبق برنامه پیش رفته بود.
فریادی پرورزند سر داد: «وظیفه به انجام رسیده است.»
و چنان بود که گویی گفته بود: «همه چیز آغاز گشته است.»

پایان

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com



انتشارات قلم و مدق